

فقط همسری مهربان نبود

● اگر بخواهید همسران را به کسی که اصلاً نمی‌شناسد معرفی کنید، چه می‌گویید؟

همسر من انسانی شریف، دلسوز و بسیار مسئولیت پذیر بود؛ فردی که وقتی پای تعهد و وجدان کاری اش در میان بود، جانفش را فدا کرد.

● اولین تصویری که با شنیدن نام او به ذهنتان می‌آید، چیست؟

کسی که با مسئولیت خانواده را در سخت‌ترین شرایط، با صبوری به دوش می‌کشید. با چشمانی خسته، اما همیشه امیدوار.

● بیشتر به کدام ویژگی اخلاقی اش افتخار می‌کنید؟

پایبندی به خانواده، حتی در روزهایی که جاده بین مافاصله می‌انداخت.

● با خستگی‌های کار چطور کنار می‌آمد؟

با وجود خستگی کار، رفتارش همیشه آرام و همراه با شوخ طبعی بود. وقتی خسته به خانه می‌آمد، مهربانی اش کم نمی‌شد.

● چه چیزهایی برایش در زندگی خط قرمز بود؟

خط قرمز او نان حلال بود، طوری که شب با آرامش و وجدان سر روی بالش می‌گذاشت. به هیچ وجه اهل دورویی و پنهان کاری نبود.

● تا حالا پیش آمده بود تعریف کند به کسی در مسیر کمک کرده است؟

معمولاً آن طور نبود که کمک‌هایش به دیگران را بر زبان بیاورد. برایش کمک کردن کاری طبیعی و بی‌آلایش بود، بدون هیچ نمایشی.

● وقتی نگرانش بودید به شما چه می‌گفت؟

می‌گفت: نگران من نباش، خیالت راحت. خودم مراقب هستم. همین چند کلمه، پراز آرامش و دلگرمی بود.

● آخرین گفت‌وگوی شما چه بود؟

آخرین بار که تلفنی با هم صحبت کردیم، گفت: «مراقب خودت و بچه‌ها باش.» «گفتم: شما هم مواظب خودت باش.» با همان خنده همیشگی جواب داد: «من حواسم هست؛ نگران من نباش.»

● بعد از شهادت، چه تصویری از او بیشتر به چشمتان می‌آید؟

لحن و رفتار او لبخند و شوخ طبعی اش. صدای آرامش بخش و حتی نگاه مهربانش. گاهی یک خاطره یا یک شیء از او، ناگهان همه جای خانه را از حس او پر می‌کند و دلم را می‌لرزاند.

● دل‌تان می‌خواهد مردم چه چیزی را از زندگی او یاد بگیرند؟

دلم می‌خواهد او را به عنوان شهیدی در راه خدمت و انسانیت به یاد بیاورند؛ نه فقط همسری مهربان، بلکه نماینده تمام انسان‌هایی که بی‌نام و نشان، در راه خدمت به مردم و رضای خدا، جانشان را از دست دادند.



قول می‌دهم قوی بمانم

● بابا را با چه صفتی معرفی می‌کنی؟

بابای من خیلی مهربان بود. با لبخندش دل‌ها را شاد می‌کرد و همیشه مراقب همه ما بود.

● وقتی از مدرسه برمی‌گشتی، بابا چطور ازت استقبال می‌کرد؟

همیشه با لبخندی گرم و یک شوخی دل‌چسب به استقبال می‌آمد و اول از همه حال من را می‌پرسید.

● چه جمله‌ای از او همیشه یادت می‌ماند؟

به من یاد داد قوی باشم و به خودم اعتماد کنم. همیشه می‌گفت اگر روزی من کنار تو نبودم، حرف‌هایم را به خاطر داشته باش.

● اگر الان روبه‌رویت بود، به او چه می‌گفتی؟

دلم خیلی برای تو و خنده‌هایت تنگ شده. هنوز حرف‌هایت یادم هست و سعی می‌کنم قوی باشم، همان طور که همیشه می‌گفتی. به راحت افتخار می‌کنم و قول می‌دهم قوی بمانم.

تکیه‌گاه همیشگی

● بابا برای بیشتر دوست بود یا تکیه‌گاه؟

بابایک دوست مهربان بود؛ و در همان حال، همیشه می‌توانستم با اطمینان به او تکیه کنم.

● چیزی در وجودش بود که بخواهی شبیهش باشی؟

بیش از هر چیز دوست دارم در مسئولیت پذیری، مهربانی و تعهدی که به کار و مردم داشت، شبیه او باشم.

● آخرین توصیه‌ای که از او یادت مانده، چیست؟

درستکار باش. ناامید نشو و همیشه با وجدان کار کن.

● دوست داری مردم وقتی اسم پدرت را می‌شنوند، چه چیزی به یادشان بیاید؟

دوست دارم یاد مردمی زحمت‌کش، مسئولیت‌پذیر، فداکار و در یک کلام، انسانی صادق و شریف بیفتند؛ کسی که حضورش مایه اعتماد و آرامش بود.



همه ناراحت شدند؛ می‌دانستند نمی‌توانند او را از رفتن منصرف کنند. به مسافران قول داده بود. باز هم تلاش کردند. ولی پدر اگر چه دوستدار خانواده بود، تعهد کاری اش برایش مهم بود.

روزی که مسیر تمام ماند

۲۵ خرداد، علی محمد، مسافران را به قم برده و قرار بود به سمت مشهد برگردد. در اتوبان قم-تهران، حدود چهار کیلومتری تهران، ترافیک سنگینی شکل گرفته بود. انگار حادثه‌ای رخ داده بود و خودروهام توقف شده بودند. آقای علی محمد، مثل همیشه، برای کمک جلورفت. همان لحظه تریلی حامل سوخت در اتوبان هدف پهباد قرار گرفت و علی محمد صانعی همان جابه‌شهادت رسید؛ درست در مسیری که سال‌ها آن را در امنیت طی کرده بود.

پسر در جست‌وجوی پدر

راننده کمکی پدر که شاهد حادثه بود، با عرفان، تنها پسر خانواده، تماس گرفت و ماجرا را برایش تعریف کرد؛ اما خبری از شهادتش نداد. فقط گفت: «بیاتهران؛ پدرت مجروح شده است.» خانواده به سرعت راهی تهران شدند، به سبزوار که رسیدند، به آن‌ها گفتند: «نیاید؛ خطرناک است.»

عرفان از مادر و عمویش خواست به مشهد برگردند و خودش راهی تهران شد. آن قدر جست‌وجو کرد تا بالاخره پیکر پدر را در یکی از بیمارستان‌های رباط کریم پیدا کرد. بعد از آن، پیکر شهید را با آمبولانس به مشهد آوردند؛ شهری که سال‌ها خانه اش بود.

همه می‌دانستند، جز من

ساجده، دختر چهارده ساله خانواده، آخرین فردی بود که از شهادت پدر باخبر شد. در همه مدت مصاحبه، آرام و بی‌صدا روی صندلی کنار مانسته است و با چشمانی خیره به مادرش نگاه می‌کند؛ انگار تمام تلاشش این است که اشک‌هایش را از نگاه مادر پنهان کند.

وقتی از او می‌خواهیم از پدرش بگوئیم، دیگر تاب نمی‌آورد و اشک‌هایش سرازیر می‌شود. لحظه‌ای مکث می‌کند تا بغضش فرو بنشیند. بعد از پاک کردن اشک‌ها می‌گوید: وقتی مادر و برادرم رفته بودند، من طبقه پایین در خانه همسایه بودم؛ بی‌خبر از همه چیز. مادرم می‌دانست چقدر به بابایم وابسته‌ام؛ برای همین سعی می‌کرد تا از خبر مطمئن نشده، چیزی به من نگویند. کم‌کم فامیل آمدند خانه، اما باز هم چیزی نگفتند. مادرم برگشته بود، اما برادرم نه... باز هم نگذاشتند من بفهمم. ساعت ۱۱ شب بود. داشتم در فضای مجازی می‌گشتم که استوری دوست پدرم همه چیز را در هم ریخت؛ عکس پدرم با یک پیام تسلیت. انگار همه می‌دانستند، جز من.

اشک دوباره روی گونه‌های ساجده می‌نشیند و سکوتی سنگین بر فضای اتاق حاکم می‌شود؛ خانه‌ای که همیشه با صدای باز شدن در و آمدن پدر، جان می‌گرفت، حالا در سکوت فرو رفته است.

ساجده از پدری می‌گوید که حتی در سخت‌ترین روزهایش هم سهمی برای خانواده کنار می‌گذاشت. او تعریف می‌کند: حتی وقتی خسته به خانه می‌آمد، با من وقت می‌گذراند. با هم فیلم می‌دیدیم، بازی می‌کردیم. او طوری بود که خستگی جاده را پشت در می‌گذاشت و شادای اش را برای ما می‌آورد.